

فصل هجدهم: منزل مادام پنسی

هری چنان گوشه‌هایش را به در چسبانده بود و فشار می داد که درد کم کم در گوشش می پیچید. ولی حاضر نبود حتی برای یک لحظه گوشه‌هایش را از در دور کند. آنها درباره پدر او صحبت می کردند، پدر او و جعبه! جعبه ای که اکنون در دست هری است. سر ریوس پیترسون که احتمالاً باید پدر چارلز پیترسون باشد پدر بزرگ هری را از قدرتی عجیب می ترساند. قدرتی که کسی توانایی ایستادگی در برابر آن را ندارد. حلقه های کوچکی در ذهن هری به هم می پیوستند. جعبه قدرت خاصی داشت، این چیزی بود که از ریوس پیترسون شنیده بود. جعبه اکنون در دست هری بود، هری قدرت خاصی یافته بود! هری به یک ذهن پرداز تبدیل شده بود در حالیکه هیچ کدام از والدین او چنین قدرتی نداشتند. چارلز پیترسون به او گفته بود که علت آن را نمی داند. کم کم هری علتش را می یافت. علت پشت درهای بسته جعبه بود. مدتها پیش نیز به این مسئله فکر کرده بود، همه چیز با پیدا کردن جعبه شروع شده بود. ولی چگونه ممکن بود؟ در جعبه چه چیزی نهفته بود که به هری چنین قدرتی می داد؟ تمام حواس هری پشت درهای بسته اتاق بود. با اینکه او در یک خاطره بود و کسی او را نمی دید ولی نمی توانست مانند ارواح از میان دیوارها بگذرد. صدای موزیک پایین پله ها بلندتر شده بود. به نظر می رسید که دور دوم رقص آغاز شده باشد. این همان موسیقی ای بود که دفعه اول با آغاز آن هری پدرش را یافته بود. باید انتخاب می کرد. فرصت چندانی نداشت. در یک لحظه انتخابش را انجام داد. ماند و گوشه‌هایش را به در فشرد، او تشنه دانستن خیلی چیزها بود. فکر کرد شاید بتواند آهسته در را باز کند و وارد اتاق شود، ولی فکر چندان مناسبی نبود، اگر متوجه باز شدن در می شدند قطعا مشکوک می شدند و امکان داشت صحبتشان را قطع کنند و سوالهای هری بی جواب باقی می

ماند. سعی کرد ذهنش را متمرکز کند تا صداهاى درون اتاق را بهتر بشنود. كسى كه صدای

خشن تری داشت گفت: فرصت زیادی ندارید بهتره عجله کنید!

صدای نرم و مسن گفت: سعی خودمو می کنم.

صدای دیگری كه هری به خوبی می دانست صدای پیترسون است گفت: از دیدارتون خوشحال شدیم آقای ایوانز.

هری از پشت در کنار آمد، در روی پاشنه چرخید و پیترسون مسن از آن خارج شد و به دنبال آن مرد دیگری كه هری در يك لحظه صورت پر از چروك آن را شناخت. پوست صورتش طبقه طبقه چین خورده بود و هر طبقه روی لایه بعدی افتاده بود، عمق چین ها نسبت به زمانی كه او را در اتاق شماره بیست و پنج هاگزهده دیده بود كمتر بود ولی حالت خشك و آزار دهنده

صورتش هیچ تفاوتی با آنچه پیش از این از او دیده بود نكرده بود. نگاهش همچنان سرد و تیز بود. هری كمی عقب تر رفت نسبت به او احساس خوبی نداشت. او كسى بود كه دستور انتقال لوپین از هاگزهده را داده بود. دوك مورتس هانترمن درست در برابر چشمان او ایستاده بود. كسى كه هری بی نهایت مایل بود او را در زمان حال پیدا كند. هانترمن كه برخلاف پیترسون و

پدربزرگ هری ردای جادوگرى به تن داشت. ردای زمردی رنگش را در هوا تابى داد و از کنار

هری گذشت. بوى رقت انگیزی از مشام هری را پر كرد، درست همان بویی بود كه از پیپ

استخوانی و سفیدش بلند می شد. هری كمی عقب كشید و نفسش را در سینه حبس كرد. تا از

فرستادن مجدد این بو به داخل ریه هایش جلوگیری كند. پیترسون با آقای ایوانز دست داد و

كلاه مشكى رنگش را از پیشخدمت گرفت و بر سر گذاشت. برای رفتن آنها خیلی زود بود خیلی

زود! هری سوالات بیشمارى داشت، آنها باید بیش از این درباره جعبه می گفتند و اینکه پدرش

چه ارتباطی با این جعبه داشته است. آنها نباید می رفتند. باید به او می گفتند چه چیزی در جعبه نهفته است و آنها که هستند. شاید از این طریق می فهمید لوپین کجا رفته است. هری به هانترمن چشم دوخته بود که پشتش به او بود و روی لبه پله ها ایستاده بود. با اینکه هری می دانست که کاملاً بی فایده است با صدای آرامی گفت: نباید برید. نمی تونید برید. هانترمن هنوز روی لبه پله ها ایستاده بود، نه جلو می رفت و نه به سمت آقای ایوانز برمی گشت تا با او خداحافظی کند. در عوض چرخید! او به سمت هری برگشت و به او خیره شد. هری نفسش را در سینه محبوس کرد. چطور ممکن بود؟ او داشت به هری نگاه می کرد. ممکن نبود بتواند هری را ببیند یا صدای او را بشنود. این یک خاطره بود خاطره ای مربوط به گذشته، همه چیز تمام شده بود. ممکن نبود او بتواند وجود هری را حس کند یا او را ببیند. هری برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. شاید چیز خاصی پشت سر او بود که توجه هانترمن را به خود جلب کرده بود. تابلوی یک دشت در کوهپایه ای زیبا تصویری بود که پشت سر هری به چشم می خورد. ولی نه او اشتباه نمی کرد، چشمان هانترمن در چشمان هری دوخته شده بود و به او زل زده بود. مردمک چشمانش را تنگ کرد و به سمت هری آمد. نفس در سینه هری گره خورده بود و نه بالا می آمد و نه پایین می رفت. بی اختیار یک قدم به عقب برداشت. نگاه هانترمن از اعماق وجود او می گذشت و او را در خود ذوب می کرد. باز هم جلو آمد، هری عقب می کشید، دو چشم کوچک و سیاه رنگ هانترمن او را در مرکز حمله خود قرار داده بود. هری سوزش خاصی را در سراسر بدنش حس کرد، هانترمن چشم از او برنمی داشت. دیگر نمی توانست عقب تر برود کاملاً گیر افتاده بود. لبه های تیز تابلو را پشت سرش حس می کرد. نگاه هری بی اختیار روی هانترمن قفل شده بود ولی از گوشه چشمانش می توانست پیترسون و آقای ایوانز را ببیند رفتار آن دو

چنان طبیعی بود که انگار نه تنها هری را نمی بیند بلکه متوجه حرکت هانترمن هم نشده اند. هانترمن به قدری به هری نزدیک شده بود که بوی پپیش حال او را بهم می زد. نفسش بوی تعفن می داد. دهانش را باز کرد و با صدای خشن و خشکش گفت: مواظب رفتارت باش. حق نداری تو هر خاطره ای سرک بکشی. حالا از اینجا برو!

بوی تعفنی که از دهانش بر می خواست هری را بی حال کرده بود. با این وجود با قدرتی که برایش باقی مانده بود گفت: من می خواهم بفهمم. توی اون جعبه چیه؟ تو کی هستی؟ لوپین کجاست؟

چین های صورت هانترمن جمع شد و صورتش را از هری برگرداند. هری نفس عمیقی کشید و هوای تازه را با ولع به درون ریه هایش کشید. هانترمن که حالا پشتش به هری بود با حالتی تمسخر آمیزی خندید و گفت: پس می خوای جواب سوالاتو پیدا کنی. برو پیداشون کن! نوع کلامش جوری بود که گویی هری طفل کوچکی است و تیله های اسباب بازی اش را گم کرده، هری که دوباره می توانست نفس بکشد راست ایستاد و گفت: شما جواب اونها رو می دونید پس می تونید به من کمک کنید.

صدای خش خش خورد شدن برگهای خشک به گوش رسید و به دنبال آن هانترمن که دود غلیظ و سبز رنگی از بالای سرش بلند می شد با همان لحن تمسخر آمیزش گفت: نه من چنین کاری نمی کنم. برو جوابتو پیدا کن. خیلی دوست دارم بهانه ای رو که لازم دارم به دستم بدی. هری با گنگی گفت: بهانه؟ منظور تون از بهانه چیه؟

هانترمن دوباره دود غلیظ و بدبویی را بیرون داد و با همان صدای خشک و خشنش گفت: توی یه ذهن پرداز نیستی پاتر. تو چنین قدرتی نداری. تو هیچی نیستی. من از دزدها خوشم نمی یاد.

هری با اینکه از بوی پیپ او حالت تهوع بهش دست داده بود جلوتر رفت و پرسید: دزد؟
هانترمن ردایش را در هوا جمع کرد و از پله ها پایین رفت، گویی نمی خواست ردایش به هری
بخورد و کثیف شود. با وجود رفتار اهانت آمیز هانترمن هری به دنبالش از پله ها پایین رفت و
گفت: من چی رو دزدیدم؟
هانترمن که در میان جمعیت گم می شد با همان صدای عاری از هرگونه احساسش گفت: قدرت
رو!

هری با صدای تقریبا بلندی پرسید: قدرت؟؟
سوال هری بیشتر از خودش بود، چون هانترمن به طور کامل در میان جمعیت گم شده بود، به
نظر می رسید برای یک لحظه محو شده باشد.
هری نفس عمیقی کشید، شاید چون فکر می کرد این موضوع می تواند به او کمک کند تا
قدرتش را دوباره جمع کند. لرزش خفیفی ناشی از ضعف کم کم او را در بر می گرفت. می
دانست که باید برگردد ولی راضی به این بازگشت نبود چندان مطمئن نبود بتواند بار دیگر به این
خاطره دست یابد. می توانست کمی در گذشته گردش کند او چیزی از گذشته نمی دانست و
شاید این بخشی از زندگی او بود که همیشه برایش مجهول باقی مانده بود. یافته های او تنها
چیزهایی بود که تا به حال از دیگران شنیده بود ولی این بار فرق می کرد می توانست در گذشته
بگردد و آنچه را که می خواست با چشمان خودش ببیند و آنها را لمس کند. گردش کوتاهی در
اتاق کرد. خوب می دانست که کسی او را نمی بیند، در حقیقت هانترمن تنها کسی بود که
توانسته بود او را که چون مسافری در گذشته سیر می کند ببیند. چندان دور از ذهن هم نبود
اگر او به واسطه ذهن پرداز بودنش چنین قدرتی یافته بود پس یک ذهن پرداز دیگر هم ممکن

است بتواند کسی را که به گذشته وارد شده ببیند. کمی پیچیده به نظر می رسید ولی هری قصد نداشت زمان کوتاهی را که برایش باقی مانده بود این گونه هدر دهد. هری برای لحظه ای ایستاد و به مرد جوانی نگریست که به همراه دوستش در فاصله کوتاهی از او ایستاده بودند و در فاصله های کوتاهی چیزهایی به هم می گفتند و می خندیدند. به طور ناخودآگاهی او را به یاد فرد و جرج می انداختند. حس عجیبی به هری نفوذ کرده بود حسی مانند نوعی حسادت. آنها خانواده او را می شناختند، خیلی بهتر از او و خیلی بیشتر از او. دختر جوان و آبی پوشی از کنار پسرها گذشت، یکی از پسرها با شرارت نگاهی به دختر انداخت و با پوزخند گفت: هی ببین کی اینجاست! ببینم بالهای نقره ایت رو کجا جا دادی؟ آم....

هری ادامه حرفهای او را نمی شنید، صدایش در میان گفت گوی درون کافه گم شده بود.

باد با شدت موهای هری را بلند می کرد و نوک تیز آنها را بار دیگر بر صورت و چشمهای او می کوبید. هری که کمی عقب تر از دیگران حرکت می کرد با گنگی ای خاص به اطرافش می نگریست از وقتی که با آمدن چارلی محیط گرم کافه را ترک کرده بودند باد حتی برای یک لحظه هم قطع نشده بود. جینی در کنار چارلی جلوتر حرکت می کرد و رون و هرمیون هم پشت سرشان. هری به قدری شگفت زده بود که درست نمی دانست چگونه می تواند به آنها بگوید. بعد از برگشتن از آخرین خاطره کمی گنگ بود و محیط اطرافش را با کمی تاخیر درک می کرد، انگار در بین دو زمان کمی معلق مانده بود. در میان شلوغی درون کافه هیچ کس متوجه نشده بود که هری با خیره شدن به آتش پا به درون خاطره دیگری گذاشته است. با آمدن چارلی بدون درنگ کافه را ترک کرده بودند و هری که تازه محیط اطرافش را می دید، آرام به دنبال آنها

حرکت می کرد. چه غرور لذت بخشی را تجربه می کرد. او به چیزهایی دست نیافتنی دست یافته بود. گذشته! این بخشی از زندگی او بود که از او گرفته شده بود. ابرهای تیره آسمان را می پوشاند و باد همچنان زوزه کشان از حرکت آنها جلوگیری می کرد. رون و هرمیون که جلوی او حرکت می کردند تا حدودی خم شده بودند تا بتوانند در برابر فشار باد مقاومت کنند. هری بدون اینکه خم شود در برابر فشار باد ایستاده بود. قدرتی درونی در او بیداد می کرد درست نمی دانست منشا این قدرت حس غروری و پیروزیست که تجربه می کند یا چیز دیگری به او قدرت می دهد. چون شدت تند بادی که دیگران را خم می کرد برایش نسیم لذت بخش تابستانی می نمود. دستانش را از هم باز کرد و اجازه داد تا باد با شدت به سینه اش بخورد، گویی سرما را دیگر حس نمی کرد و باد را در آغوش می کشید. حس خاصی به او می گفت اگر بخواهد حتی باد نیز همین حالا از جریان خواهد افتاد. سرش را بالا کرد و سعی کرد قدرتی را که از درونش جوانه زده بود بیشتر احساس کند. باد به ورزشش ادامه می داد، فاصله هری از سایرین بیشتر شده بود. چرا امتحان نمی کرد؟ گرچه ایستادگی در برابر قدرت باد احمقانه بود ولی با فاصله ای که از دیگران داشت کسی متوجه حماقت او نمی شد. شال گردن هرمیون از دورگردنش باز شده بود و فقط دست هرمیون بود که آن را نگه داشته بود. هری ایستاد و اجازه داد تا سایرین کمی بیشتر از او دور شوند. دقیقاً نمی دانست چگونه باید این کار را انجام دهد ولی از درون می دانست که می تواند. به نظر می رسید شدت باد هر لحظه بیشتر می شود، چارلی جینی را در برابر باد در آغوش گرفته بود و بدون اینکه برگردد با صدای بلندی گفت: بهتره یه جا پناه... صدایش در باد گم شد. به طرز غیر منتظره ای باد افزایش یافته بود. هری ایستاد، پاهایش را کمی از هم باز کرد تا در برابر این فشار زمین نخورد. چشمانش را بست، شاید به تمام قدرتش نیاز داشت باید قدرت

را از تک تک سلولهایش طلب می کرد. دستانش را دراز کرد و بالا آورد. دستانش همپراز صورتش بودند. تا جای ممکن مشتهای بسته اش را به سمت بیرون کشید و از خود دور کرد. به قدرت نیاز داشت و آن را با تمام وجودش از تمام سلولهایش به سمت بیرون کشید، جریان چیزی را در درونش حس می کرد انگار چیزی به سمت مشتهای خالی اش جریان یافته بود و آن را پر می کرد. باد وحشیانه بر سر و روی او می کوبید دگمه های کتش باز شده بود و آن را با خود به عقب می کشید. هجوم باد در گوشش فریاد می کشید و قدرت شنیدن هر صدای دیگری را از او می گرفت. حالا وقت آن بود، باد باید می ایستاد، حرکت کافی بود. چشمانش را باز کرد و مچ های بسته اش را گشود، کف دستانش به سمت بیرون بود. چیزی از کف دستانش جریان یافته بود و تا بینهایت با شتاب حرکت می کرد. چیزی که برخلاف انتظارش قابل دیدن نبود ولی حرکتش را حس می کرد، گویی کف دستانش سوراخ های ریزی بود که چیزی مثل رشته های باریک نخ با شتابی باور نکردنی از آن خارج می شد. حسی مثل تهی شدن سراسر وجودش را فرا میگرفت. همه چیز از درونش جاری بود ولی فشاری ناگهانی باد جلوی خروج نیرویش را گرفت. نفس در سینه اش گره خورد، حالا حتی نمی توانست آن را هم بیرون دهد. کف دستانش می لرزید، قدرت زیادی او را به عقب می برد. پاهایش بر سطح زمین قفل شده بود، فشار همچنان ادامه داشت ولی او می دانست که می تواند. قدرت را از درونش طلب می کرد. قدرت بیشتر، او می توانست. این تنها چیزی بود که باور می کرد. فشار او را در بر گرفته بود و باد همچنان می وزید .

هرمیون جیغ کوتاهی زد و برگشت. باد شالگردن را از او گرفته بود و در هوا شناور بود. همه چیز باید متوقف می شد این چیزی بود که او در یک لحظه خواست، تمام وجودش را موجی فراگرفت

و همه چیز از درونش به بیرون حرکت کرد، انگار خالی شده بود در حالیکه دستانش همطراز صورتش بود گذر چیزی را از درونش حس کرد و سپس همه چیز تمام شد. این نقطه پایان بود، باد از جریان افتاد و شالگردن درست جلوی پاهای او به زمین افتاد. هیچ صدایی به گوش نمی رسید گویی هیچ بادی تا چندی پیش در جریان نبوده است. زانوهای هری که حالا حس می کرد کاملاً خالی از هر چیزی است تا شد و او روی زمین و کنار شالگردن زانو زد. حس می کرد در زیر پوستش هیچ نیست و با وزش باد دیگری می تواند از سطح زمین جدا شود و به پرواز درآید. دستانش را برای نگه داشتنش بدنش بر زمین حایل کرد و به اطرافش نگاه کرد، باد متوقف شده بود! آیا خودش باور می کرد که او در برابر باد ایستاده است؟ به پرچین ها تکیه داد و از زمین بلند شد. هرمیون با ناباوری به هری نگاه می کرد، چارلی برگشت و نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: باد قطع شد! چقدر عجیب!

هرمیون که به سمت هری آمده بود با حالتی گنگ خم شد و شالگردنش را از جلوی پای هری برداشت. او تنها کسی بود که در آخرین لحظات همه چیز را دیده بود. نگاهی به هری کرد و آهسته پرسید: چطور این کارو کردی؟

هری ناخودآگاه لبخند پیروزمندانه ای زد و انگشتش را به نشانه سکوت بر روی بینی اش کشید. چارلی با صدای بلندی گفت: بهتره تا باد دوباره شروع نشده عجله کنیم. چیز زیادی نمونده ... حق با چارلی بود، منزل مادام پنسی کاملاً به جایی که ایستاده بودند نزدیک بود ولی موضوع این بود جایی که او منزل مادام پنسی می نامید دیوار بلندی بود که سرتاسر از برگهای خشک پوشانده شده بود و نمی شد در آن را پیدا کرد. دیوارهای پوشیده از برگ به قدری بلند بود که هیچ اثری از خانه یا ساختمان به چشم نمی خورد. آنچه دیده می شد فقط برگ بود. برگهای که

با اصرار در هم پیچیده بودند و کوچکترین راه ورودی را مسدود کرده بودند. جینی با نارضایتی نگاهی انداخت و گفت: فکر نمی کنم کسی اینجا زندگی کنه. این برگها مدتهاست که دست نخورده باقی مونده اند اگه کسی رد شده بود حتما اثرش رو می دیدیم.

چارلی بدون اینکه چیزی بگوید متفکرانه به دیوار نگاه می کرد، گویی می خواست چیزی را به یاد آورد. جینی که پاسخی از چارلی نشنیده بود شانه هایش را بالا کشید. هرمیون درحالیکه با نوک چوبش برگهای خشک را وادار می کرد تا کنار بروند گفت: خوب ممکنه راه دیگه ای هم وجود داشته باشه. معمولا هر خونه ای بیشتر از یک در داره. عجیبه این برگها با وجود باد هنوز نریختند.

چارلی همچنان با تفکر به دیوارها نگاه می کرد و گاهی اخمهایش درهم می رفت. رون روی نوک پنجه هایش بلند شد و گفت : من که چیزی نمی بینم. سپس در حالیکه به درخت بلند و بی برگی که در حاشیه دیوار بود اشاره می کرد گفت: ولی اگه از اون بالا برم ممکنه بتونم یه چیزهایی ببینم.

چارلی با فریاد بلندی گفت: **خودشه !**

جینی که با فریاد چارلی از جا پریده بود گفت: چی خودشه؟

چارلی با شادی به درخت اشاره کرد و گفت: راهش ! الان تنها راهش اون درخته.

رون با بی حوصلگی گفت: خوب اینو که من گفته بودم.

چارلی با خوشحالی گفت: آره، آره، الان تنها راهش همونه. فکر کنم پکس راهشو برامون باز گذاشته باشه.

اجزای صورت رون در هم رفت و در حالیکه به بریدگی روی صورتش دست می کشید گفت: اوه نه! باز یه طوفان دیگه! سپس در حالیکه گویی چیزی به ذهنش رسیده باشد، بشکنی در هوا زد و گفت: درسته پکس، اون باد! اونم کار پکس بوده برای همینم بود که یکهو از بین رفت. هرمیون که از مقابل رون می گذشت، در حالیکه به صورت هری نگاه می کرد گفت: من اینطور فکر نمی کنم.

چارلی مانند یک دانشمند بسیار کنجکاو روی تنه درخت خم شده بود و زوایا و خطهای روی آن را بررسی می کرد. جینی کنار چارلی روی زمین زانو زد و گفت: اگه قراره از درخت بالا بریم پس به پوست روی درخت چی کار داریم؟

چارلی که انگشتش را برای خطوطی که مانند زخم روی پیکر درخت ایجاد شده بود می کشید لبخند مرموزانه ای زد و گفت: فکر نمی کنم کسی با بالا رفتن از درخت بتونه وارد این خونه بشه. هرچند ما برای داخل شدن به چنین چیزی نیاز نداریم. راه ورود برای ما باز گذاشته شده. هرمیون خم شد و در حالیکه با دقت به پوسته های درخت نگاه می کرد گفت: انگار اینجا یه چیزهایی نوشته شده ولی این چه خطیه؟

چارلی لبخند مرموز دیگری زد و گفت: این یه رمزه! هری نزدیکتر آمد و به خطوط درهم و برهمی که روی پوسته بود نگاه کرد، این خطوط او را به یاد خطهایی که لوپین بر روی کاغذ کشیده بود می انداخت. چارلی تکه کاغذی را از جیبش درآورد و بر روی نوشته های روی درخت گذاشت. حروف روی کاغذ درهم رفتند و کاغذ مثل آب جذب پوسته درخت شد و در آن فرو رفت. هری دستی بر روی پوسته درخت کشید خطوط روی

پوسته از بین رفته بودند و سطح درخت کاملاً صاف شده بود. چارلی لبخند پیروزمندانه ای زد و

گفت: خوب خانومها و آقایون بفرمایید داخل!

جینی نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: ولی اینجا که دری نیست!

چارلی خندید و در حالیکه به درخت اشاره می کرد گفت: چرا حالا دیگه یکی هست.

رون پرسید: بریم بالا؟

جینی گفت: مگه ما رو دعوت نکرده بودند پس چرا باید مثل دزدها از درخت بریم بالا؟

چارلی که خنده اش گرفته بود گفت: نه ما از درخت بالا نمی ریم، شما افتخار دارید تا از راه

مخصوص میهمانان ویژه داخل شید.

سپس در حالیکه به سمت تنه درخت می رفت گفت: دنبال من بیایید...

جینی نگاهی به هری و هرمیون انداخت و به دنبال چارلی حرکت کرد. چارلی در برابر درخت

ایستاد مکث کوتاهی کرد و سپس مانند کسی که از زیر یک آبشار می گذرد سرش را خم کرد و

پا به درون درخت گذاشت. جینی با صدای بلندی نفسش را در سینه حبس کرد. هر سه نفر با

حیرت به درخت نگاه می کردند. چارلی از میان درخت رد شده بود. عاقبت هرمیون گفت: پس

این یه درخت عادی نبود. سپس در حالیکه به جینی نگاه می کرد ادامه داد: بهتره ما هم بریم.

جینی آب دهانش را قورت داد و در حالیکه با سرش او را تایید می کرد دستش را گرفت تا باهم

از درخت رد شوند. لحظه ای بعد رون و هری تنها، این سوی درخت باقی مانده بودند. رون گفت:

اونها هم رفتند!

هری با سرش تایید کرد و گفت: آره فکر کنم بهتره ما هم بریم.

رون جلوتر رفت و گفت: منو باش که می خواستم از این درخت برم بالا.

رون پا به درون درخت گذاشت و ناپدید شد، هری که به دنبال او می رفت برای لحظه ای نفسش را در سینه حبس کرد و چشمانش را بست. قدم بعدی که چشمانش را باز کرد از درخت رد شده بود.

آنچه هری پشت درخت می دید تاسف بار بود. کلبه ای روستایی که بیشتر آنرا باد و طوفان از بین برده بود. گیاهان وحشی سرتاسر دیوارها و باغچه را پوشانده بودند، پنجره ها شکسته بودند و بخشی از سقف فرو ریخته بود. هیچ اثری از حیات به چشم نمی خورد. هری برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، دیوار کاملی پوشیده از برگهای فرسوده به چشم می خورد ولی هیچ دری دیده نمی شد. تکه کاغذ خط خطی شده ای را که چارلی آن سوی دیوار بر روی درخت گذاشته بود حالا به دیوار چسبیده بود. چارلی کاغذ را از روی دیوار برداشت و گفت: خوب بهتره بریم. هرمیون که با ناراحتی به خرابی خانه نگاه می کرد گفت: مطمئنید باید اینجا بریم به نظر نمی رسه اینجا کسی زندگی کنه. شاید اشتباه اومده باشیم.

چارلی هری و رون را به سمت جلو هدایت کرد و گفت: برید مطمئن باشید اشتباه نیومدیم. جینی آب دهانش را قورت داد و پایش را روی پیچکهای خشکی که زمین را پوشانده بودند گذاشت و جلو رفت. جاده ای باریک و سنگی از میان برگهای خشک و علف های هرز به زحمت دیده می شد که به سمت در کلبه می رفت. رون آهسته زیر گوش هری گفت: اون باغ دلپذیری که مامان ازش تعریف می کرد همین بود؟

صدای بلند قار قار کلاغ ها همه را از جای پراند. وقتی به بالای سرشان نگاه کردند با صحنه عجیبی رو به رو شدند. روی شاخه های تمام درختان چندین کلاغ نشسته بودند و هر لحظه

بر تعداد آنها افزوده می شد. چند تا از آنها با صدای بلندی قار قار می کردند. جینی با وحشت پرسید: اینجا چه خبره؟ این همه کلاغ؟

چارلی که این بار آثار وحشت در صورتش دیده می شد. سرش را خم کرد و گفت: سرهاتون رو خم کنید و فقط به سمت کلبه بدوید، اونها موظفند از این خونه محافظت کنند، ما اینجا غریبه ایم.

همه با سرعت به سمت در ورودی کلبه دویدند. صدای بال و پر زدن و بلند شدن تعدادی از آنها از روی شاخه ها شنیده می شد. جینی با قدرت در را هل داد ولی هیچ تاثیری نداشت، در باز نمی شد. رون به جینی در باز کردن در کمک کرد ولی دستگیره اصلا نمی چرخید. چارلی برگشت و گفت: چوبهاتون رو آماده کنید و سعی کنید اونها رو در صورت حمله کردن متوقف کنید. نزدیک هم بایستید ولی به اونها آسیب نزنید این کار عصبانی شون می کنه. من می رم تا ببینم میتونیم از در پشتی وارد ساختمون بشیم.

هری نگاهی به کلاغهای انداخت، از روی شاخه های دورتر بلند شده بودند و نزدیک ترین شاخه به آنها را انتخاب کرده بودند. چندتایی از آنها با حالتی تهدید برانگیز بال و پر می زدند و با صدای بلندی قار قار می کردند. چارلی از حاشیه دیوار به سمت پشت ساختمان رفت. رون که به اطرافش نگاه می کرد هنوز سرش را کامل بالا نبرده بود که فریاد حیرتش بلند شد. صورتش سفید شده بود و با انگشتش به لبه ناودان اشاره کرد. برای یک لحظه نفس در سینه هری گره خورد، روی لبه ناودان در کمترین فاصله ممکن تعداد زیادی از کلاغ ها نشسته بودند و آنها را می پاییدند. هری که نمی دانست نوک چوبش را باید به کدام سمت بگیرد گفت: بهتره کمی

عقبتر بریم تا در دسترس اینها نباشیم، سعی کنید به در بچسبید. هرمیون کمی عقب تر رفت و گفت: این خیلی عجیبه. پس چرا حمله نمی کنند؟ انگار فقط نشستند و ما رو تماشا می کنند. رون گفت: شاید منتظر یه فرصت مناسبند. هری گفت: فکر نمی کنم به یه فرصت نیاز داشته باشند در برابر این تعداد ما کار زیادی ازمون برنمی یاد. انگار منتظر دستور حملند.

جینی نالید: خدای من این چه وضع مهمون دعوت کردنه؟

صدای چارلی از پشت ساختمان به گوش رسید: بچه ها از حاشیه دیوار بیایید این سمت. جینی ابتدا حرکت کرد و پشت سر او هری، هرمیون و رون. هیچکدام نمی توانستند از کلاغهایی که به آنها خیره شده بودند و مسیر حرکتشان را تعقیب می کردند چشم بردارند ولی کلاغ ها از جایشان تکان نخوردند. فقط چندتایی از آنها با صدای بلندی شروع به بال و پر زدن کردند و به دنبال آن همه آنها از روی شاخه ها بلند شدند و درختهای لخت و بدون برگ را ترک کردند. هری نفس عمیقی کشید و رون که خیره مانده بود با حیرت گفت: اونها رفتند ! هرمیون تایید کرد و گفت: آره رفتند ولی چرا؟

جینی بازوی هرمیون را کشید و گفت: بیایید بریم بعدا علتش را می فهمیم.

منظره سمت دیگر ساختمان بهتر بود، محوطه خانه که حالا بیش از یک باغچه بود و پایانش را نمی شد از بین درختان درهم پیچیده تشخیص داد به طرز مطلوبی آراسته شده بود و خالی از علفهای زرد و پیچکهای رونده بود. درختان سرو و بلوط با برگهای همیشه سبزشان در برابر خانه قد علم کرده بودند و هیچ اثری از کلاغهای سیاه آن سوی خانه نبود. حاشیه باغچه ها با صدف های کوچک با سلیقه خاصی آراسته شده بود. منظره خود ساختمان هم متفاوت بود، شیروانی ها

رنگ شده بودند و پنجره ها از غبار پاک شده بود، بخار مطلوبی از لوله بخاری کوچک کنار
شیروانی بالا می رفت و بویی مثل بوی کلوچه تازه محوطه را پر کرده بود. چارلی که متوجه
حیرت آنها شده بود لبخند پیروزمندانه ای زد گفت: هنوزم فکر می کنید اشتباه اومدیم؟
هر چهار نفر فقط سرشان را به علامت نفی تکان دادند، هری نمی فهمید چرا دو نمای یک خانه
تا این حد باید متفاوت باشد، چارلی به سمت در قهوه ای رنگ جلوی کلبه رفت و با کوبه برنجی
و درخشان آن دو ضربه آرام به در زد و کمی عقب تر ایستاد و منتظر ماند. کمی بعد صدای
لرزان پیرزنی از درون خانه به گوش رسید.

— آه گرتا عجله کن. چای آماده است؟ این باید صدای مهمونهای من باشد.
سپس در حالیکه در را به آرامی باز می کرد با همان صدای لرزان و سرشار از شوقش گفت: به
کلبه کوچیک من خوش آمدید.

پیرزن قد کوتاهی داشت شاید سرش تا سینه هری می رسید و پشتش کمی خم شده بود.
موهای پنبه گونه اش دورتا دور سرش را پوشانده بود و چین های ریزی روی صورتش به چشم
می خورد. دو چشم آبی رنگش با اشتیاق روی آنها چرخید و روی چارلی ثابت ماند. چشمانش
می درخشیدند و به چارلی نگاه می کرد. چارلی جلوتر رفت و با لبخند گفت: سلام مادام، منو به
خاطر می یارید؟

مادام پنسی در را رها کرد و به سمت چارلی آمد، اندکی در چشمان او نگاه کرد و سپس او را در
آغوش کشید. بیشتر به نظر می رسید چارلی او را بغل کرده است. چارلی روی زمین زانو زد تا
هم قد او شود. مادام پنسی که قطره اشک کوچکی از کنار گونه اش پایین می آمد لبخند گرمی
زد و گفت: بچه چقدر تو بزرگ شدی! حالا دیگه برای خودت مردی شدی ها.

چارلی خندید، چیزی روی مردمک چشمانش می درخشید. مادام پنسی راست ایستاد و نفس عمیقی کشید و ریه هایش را از هوای تازه پر کرد و گفت: خدای من امروز یکی از بهترین روزهای عمر منه. همتون خوش اومدید. بیایید تو اینجا خیلی سرده. کلوچه های گرم منتظرند تا شما رو گرم کنند.

داخل خانه با سلیقه خاصی چیده شده بود. با اینکه فصل زمستان بود ولی روی تمام میزها گلدان های بزرگ و مملو از گل های بهاری دیده می شد. مادام پنسی آنها را به سمت اتاق پذیرایی هدایت کرد و از آنها خواست تا روی کاناپه ها راحت و گرم بنشینند و خودشان را با آتش درون شومینه گرم کنند تا او برگردد. هری کاملاً تصدیق می کرد که او در مورد کاناپه ها اغراق نکرده است، چون به محضی که در آن می نشست. او را در خود فرو می برد و تا حدی گرم می کرد. با اینکه مادام پنسی پیر بود ولی نوعی طروات و جوانی در زیر آن پوست چروک خورده دیده می شد. هری که درون کاناپه فرو رفته بود حس خوبی نسبت به مادام پنسی و کلبه دوست داشتنی اش داشت. انگار نه انگار که این اولین بار باشد که پا به این خانه می گذارد، حس می کرد سالهاست او را می شناسد و این خانه منزل او بوده است. رون که در کاناپه کناری ولو شده بود نفس عمیقی کشید و گفت: چقدر اینجا به نظر آشنا می رسه. انگار قبلاً هم اینجا بودم.

چارلی خندید و گفت: این احساسیه که هر کس که پا به درون این خانه می گذاره تجربه می کنه. جینی و هرمیون که کنار آتش نشسته بودند لبخند زدند و سپس جینی گفت: اون موقعی که پشت خونه صورتت با دیدن کلاغها سفید شده بود چندان به نظر نمی رسید چنین نظری داشته باشی.

مادام پنسی که با ظرفی پر از کلوچه های داغ وارد اتاق می شد گفت: فکر می کردم اون کلاغها این سمت خونه نمی یاند.

چارلی پاسخ داد: حق با شماست اونها این سمت نمی یاند ما از اون سمت اومدیم.

مادام پنسی با حیرت ظرف کلوچه های را روی میز گذاشت و گفت: ولی چرا من از پکس خواسته بدم رمز در جلویی رو به شما بده. در عقب فقط در موارد خاص ازش استفاده می شه. چارلی گفت: ظاهرا اشتباهی پیش اومده.

مادام پنسی جلوی یکی از کمد ها خم شد و در حالیکه بشقاب های چینی و پر نقش و نگاری را بیرون می آورد گفت: متاسفم، حتما از دیدن اون منظره خیلی ناراحت شدید. راستش من تازه رسیدم و هنوز فرصت نکردم به بخش پشتی خونه برسم. امیدوارم کلاغهای پکس اذیتتون نکرده باشند.

هری گفت: نه اونها فقط مراقب ما بودند و از جاشون حرکت نمی کردند.

مادام پنسی گفت: چون شما رمز در ورودی را داشتید اونها حق حمله کردن نداشتند مگه اینکه پکس بهشون دستور حمله بده. باید در این مورد با پکس صحبت کنم. حالا بهتره تا گرتا چای رو آماده می کنه کمی خودمون رو با این کلوچه ها سرگرم کنیم.

سپس در حالیکه بشقاب های چینی اش را برداشته بود رو به چارلی کرد و گفت: خوب اجازه بده حالا با این مهمانان جوان آشنا بشیم.

سپس در حالیکه بشقاب چینی و گلدان را به سمت هرمیون گرفته بود و ظرف بلوری شیرینی ها را به سمت او تعارف می کرد گفت: چارلی باید بهم کمک کنی این دوشیزه جوان و زیبا رو بشناسم.

چارلی لبخندی زد و گفت: هرمیون گرنجر، بهترین دانش آموز هاگوارتز ، کسی که در اولین سال ورودش به هاگوارتز توانست معمای پرفسور دامبلدور حل کنه، دانا، جسور و بسیار باهوش. مادام پنسی نگاه عمیقی به هرمیون انداخت و در حالیکه با سرش او را تایید می کرد گفت: بله کاملاً مشخصه. این دوشیزه جوان علاوه بر زیبایی هوش فراوانی هم داره. هرمیون لبخند شرمگینی زد و در حالیکه شیرینی اش را برداشت و گفت: خیلی از لطفتون ممنونم.

مادام پنسی به سمت جینی برگشت و گفت: خوب این دوشیزه جوان و زیبا با موهای قرمز و این لبخند....چقدر این لبخند به نظرم آشنا می رسه. اوه چارلیباورم نمی شه. مادام پنسی با دو چشم آبی رنگش به عمق چشمان جینی می نگریست و لبخند می زد، سرانجام جینی را در آغوش کشید و گفت: من اشتباه نمی کنم تو باید تنها دختر مالی باشی. سپس در حالیکه با علاقه به او نگاه می کرد گفت: شنیدم تو جوینده فوق العاده ای هستی. جینی کمی سرخ شد و در حالیکه زیر چشمی به هری نگاه می کرد گفت: خیلی ممنونم ولی چندان هم عالی نیستم.

مادام پنسی خندید و گفت: مادرت که نظر دیگه ای داشت. همین طور استفان اونم به من گفت که کارت عالیه.

چارلی با علاقه گفت: استفان به اینجا اومده؟

مادام پنسی خندید و گفت: البته که اومده ولی الان برای انجام کاری بیرون رفته که فکر می کنم به زودی برگرده.

مادام پنسی با ظرف کلوچه هایش که هنوز بخار گرمی از آنها بلند می شد به سمت رون رفت. رون کمی در صندلی جابجا شد و منتظر ماند تا مادام پنسی مانند سایرین هویت او را حدس بزند. مادام پنسی ظرف کلوچه هایش را جلوی رون گرفت و گفت: تو رون هستی آخرین پسر آرتور و مالی. دروازه بان گریفندور، قهرمان شطرنج و شکست ناپذیر و البته شجاع ولی فکر نمی کنم چندان علاقه ای به رعایت قوانین داشته باشی.

رون کلوچه اش را برداشت و در حالیکه کمی اخمهایش در هم رفته بود که هویتش به این راحتی کشف شده بود گفت: شما همه اینها رو از چشمهای من خوندید؟

مادام پنسی خنده شیرینی کرد و گفت: نه البته که نه پسر. من در مورد آخرین پسر مالی چیزهای زیادی شنیدم.

نگاه مادام پنسی لغزید و روی هری نشست. مردمک چشمانش برای لحظه ای لرزید. چارلی گفت: شما پیش از این با هری آشنا نشده بودید اینطور نیست؟ معرفی می کنم، هری پاتر مشهور ما....

چارلی نمی دانست در ادامه چه باید بگوید. او نمی دانست مادام پنسی تا چه حد درباره هری می داند و او باید از کجا شروع کند. پیش از آنکه او بتواند توضیحی خوبی پیدا کند هری کلوچه اش را برداشت و مادام پنسی بدون آنکه چیزی بگوید از او روی برگرداند و با صدای بلندی گفت: گرتا عزیزم چای آماده است؟

هری کمی جا خورده بود. او انتظار خاصی نداشت ولی رفتار مادام پنسی برایش عجیب بود، او بدون کلامی از او روی برگردانده بود. چارلی پرسید: گرتا هنوز با شماست؟

مادام پنسی که لبخند گرمش به لبش باز گشته بود گفت: البته چارلی اون هیچ وقت از اینجا نمی ره . تا وقتی من زنده ام می تونیم با هم همصحبت باشیم.

هری در حالیکه سعی می کرد بر احساس ناخوشایندش غلبه کند گازی به کلوچه اش زد، طعم کلوچه فوق العاده بود، شیرین و لذیذ، تکه های بریده شده میوه ها در بین کلوچه با زبان بازی می کرد. طعم کدو حلوایی او را به یاد کلوچه های داغ خانم ویزلی می انداخت. هری به یاد آورد که خانم ویزلی گفته بود که مادام پنسی مشتاق دیدار اوست. او که غرق در طعم سحر انگیز کلوچه شده بود اصلا متوجه شبخ نقره ای رنگی که در فاصله چند سانتی متری اش در هوا شناور بود و سینی چایی را معلق در برابر صورت او نگه داشته بود نشده بود. رطوبت و سرمای شبخ او را وادار کرد که به او نگاهی بیندازد. شبخ که پیرزن چاقی بود با لبخندی گشاده و چشمانی مشتاق با سینی چای منتظر بود تا هری فنجان چایش را بردارد. هری که کمی جا خورده بود به اطرافش نگاهی انداخت. چارلی گفت: هری بهتره با گرتا آشنا بشی. گرتا این هریه. گرتا که همچنان به هری نگاه می کرد لبخند از روی صورتش محو شد و صورتش حالتی جدی یافت. سپس کم کم چین های روی پیشانی اش جمع شد و با صدای بغض آلودی گفت: هری؟ هری پاتر؟ پسر لی لی؟ پسر لی لی و جیمز؟

سپس با صدای بلندی سینی را روی میز رها کرد و هری را در آغوش فشرد و شروع به گریه کردن کرد. مادام پنسی او را کنار کشید و گفت: گرتا کافیه!

شبخ چاق و نمناک گرتا از هری فاصله گرفت و سینی چای را دوباره در برابر او گرفت. هری گیج و گنگ یک فنجان برداشت و باقی کلوچه را که در دهانش مانده بود فرو داد.

خیلی سریع مادام پنسی آنها را به سمت اتاق هایشان هدایت کرد و این برای هری خبر بسیار خوشایندی بود چون احساس می کرد تمام انرژی اش تمام شده، در واقع او از صحبت های چارلی و مادام پنسی درباره گذشته و اینکه او در این مدت چه می کرده، چیزی نفهمید چون مرتب پلکهایش روی هم می رفت و بار دیگر که چشمانش را باز می کرد رشته صحبت های آنها را از دست داده بود. شاید بخاطر همین بود که مادام پنسی از آنها خواست تا پیش از شام کمی استراحت کنند. هری خیلی سریع از این پیشنهاد استقبال کرد چون تحملش تمام شده بود و خیلی خوب می دانست به کمی خواب نیاز دارد.

ترتیب آوردن وسایل آنها داده شده بود، هری چگونگی اش را نمی دانست ولی وقتی وارد اتاق شد چمدانش زیر تختش جا سازی شده بود و لباسهایش درون کمد آویزان بود. زیاد فرصت نداشت تا تعجب کند و فقط می خواست تا هر چه سریعتر او را تنها بگذارند تا کمی بخوابد. از اینکه اولین نفری بود که به اتاقش هدایت شده بود بسیار راضی بود و به محض اینکه اتاق خالی شد خودش را روی تخت بزرگی که برایش آماده شده بود انداخت و چشمانش را بست. با بستن چشمانش خواب او را در آغوش کشید و به راستی که چقدر لذت داشت.

هوهوی ضعیفی هری را وادار می کرد تا چشمانش را باز کند، درست بالای سرش روی لبه تخت جغد سفیدی نشسته بود و به آرامی هوهو می کرد. هری برخاست و در جایش نشست هدویگ چگونه به اینجا آمده بود؟ اتاق تاریک بود و چراغ دیواری کوچکی با نور کمی می سوخت. نگاهی به اطرافش انداخت، وقتی وارد اتاق شده بود به قدری خسته بود که فرصت نکرده بود اطرافش را بررسی کند. هدویگ از لبه تخت پایین آمد و روی پاهای هری نشست و به او خیره ماند، به نظر می رسید بعد از این همه صبر کردن برای بیدار شدن او انتظار نوازش دارد. هری درحالیکه او را

نوازش می کرد متوجه شد که لباسهایش عوض شده و درون رختخواب است در حالیکه بدون اینکه لباسهایش را درآورد روی تخت به خواب رفته بود. رو به روی تخت تابلوی بزرگی از افرادی بود که بی صدا مشغول بازی کوییدیچ بودند. کسانی که بازی می کردند مهارت بسیار خوبی داشتند. در حقیقت هری برای مدتی محو تماشای تابلو شده بود چند بار بازدارنده با چنان شتابی از حاشیه تابلو گذشت که هری بی اختیار سرش را دزدید. از تخت که پایین آمد متوجه فرش گرانبهایی شد که کف اتاق را پوشانده بود. یک شومینه هم در سمت دیگر اتاق بود که آتش در آن می سوخت و اتاق را گرم می کرد. در مجموع اتاق بسیار بزرگی بود. کمی در اتاق چرخ زد، چیزی دیگری نظرش را به خود جلب کرد و آن تابلوی خالی ای بود که در گوشه ای از دیوار به چشم می خورد، تابلو سیاه بود و تهی. نزدیکتر رفت و دستی بر آن کشید، هر کس ساکن آن بود ظاهراً آن را برای مدتی ترک کرده بود و دیر یا زود به تابلویش باز می گشت. به سمت پنجره ها رفت. چیزی از بیرون نمی شد دید چون همه جا کاملاً تاریک بود. به راستی او چقدر خوابیده بود؟ پنجره را باز کرد و اجازه داد تا نسیم خنک وارد اتاق شود. احساس نشاط خاصی می کرد، به یاد آورد که چگونه در برابر باد ایستاده بود. شوری در او جوانه زده بود، حالا که خستگی اش برطرف شده بود حس می کرد قدرت انجام خیلی از کارها را خواهد داشت. چند ضربه نسبتاً بلند به در او را به خود آورد و به دنبال آن صدای رون از پشت در به گوش می رسید:

هری؟ تو بیداری؟

دوباره در زد، و به دنبال آن صدای رون به گوش رسید که به کسی می گفت: فکر نمی کنی بیش از حد خوابیده باشه؟

هری که به سمت در می رفت صدای هرمیون را شنید که می گفت: این طبیعیه که اون خسته باشه.

رون گفت: درست شاید یه کم خسته باشه ولی الان یک روز کامله که خوابیده.

هری که در همین لحظه در را باز می کرد گفت: یه روز؟ یعنی من برای شام بیدار نشدم؟

رون که پشت سر هرمیون وارد اتاق می شد گفت: نه شام نه صبحانه و نه ناهار. نزدیک بود به شام امشب هم نرسی.

هرمیون در حالیکه با دقت به همه اجزای اتاق نگاه می کرد گفت: پس این اتاق هم درست مطابق سلیقه کسی که قرار بوده توش مقیم بشه تزیین شده.

هری پرسید: منظورت چیه؟

هرمیون اشاره ای به تابلو کوییدیچ کرد و پاسخ داد: توی اتاق من هم یه کتابخونه بزرگ بود. ظاهرا کسی که این اتاق ها رو برای ما انتخاب می کرده به خوبی با اخلاق و علاقه های ما آشنا بوده.

رون که روی لبه تخت نشسته بود، خندید و گفت: حدس بزنید وقتی گرتا منو به اتاقم راهنمایی می کرد چی گفت.

سپس در حالیکه با صدایی بسیار شبیه گرتا حرف می زد گفت: اوه عزیزم این اتاق مخصوص توه. مطمئن باش اگه با دقت تمام همه جاشو بگردی یه عنکبوت ریزه میزه هم پیدا نمی کنی.

هرمیون خندید و گفت: اون شب تو آخرین نفری بودی که گرتا اونو به اتاقش هدایت می کرد نه؟ هری باورت نمی شه گرتا شیفته رونه. فقط کافیه اون یه عطسه کوچیک بکنه تا گرتا از اون طرف خونه پیداش بشه و دستمال سفیدشو برای رون آماده کنه.

هری خندید و گفت: ولی برای چی؟

رون که کمی اخمهایش در هم رفته بود گفت: متاسفانه من شبیه میروتیس مک نیل کوچولوام

که چیزی حدود 280 سال پیش سینه پهلوی کرده و مرده.

هرمیون اضافه کرد: گرتا خیلی دستش داشته، اونم مثل اینکه شاگرد هاگوارتز بوده و ظاهرا اون

موقع گرتا به روح نبوده و از میروتیس نگهداری می کرده.

هری خندید و گفت: جالبه!

رون از روی تخت بلند شد و در حالیکه به سمت تابلوی خالی می رفت گفت: چیزهای جالبتری هم

وجود داره. چیزهایی مثل اینکه ما تنها میهمانان این خانه نیستیم و اگه از اتاق بیای بیرون

متوجه می شی کلبه کوچکی که واردش شدیم داره تبدیل به قصر بزرگی می شه که خودشو

برای میهمانی بزرگی آماده می کنه. و دیگه اینکه مامان اینها فردا بعد از ظهر به اینجا می رسند.

هری گفت: اینکه عالیه.

رون اضافه کرد: هنوز نکته عالیش مونده، سپس مکث کوتاهی کرد و گفت: امروز بعدازظهر

استفان قبول کرد که فردا صبح در اولین فرصت چند تا از فن های کوییدیچ رو بهمون یاد بده.

هری خیلی دوست داشت از نزدیک با او صحبت کند، در مدتی که او به هاگوارتز آمده بود، هرگز

چنین فرصتی رخ نداده بود. رون اضافه کرد: این به فرصت عالیه. اگه یادت نرفته باشه بعد از

کریسمس ما باید با اسلیترین مسابقه بدیم. فکر می کنم با وجود استفان می تونیم دیگه نگران

جرالد جانسون نباشیم. تمام مدت تعطیلات رو فرصت داریم تا حسابی تمرین کنیم.

رون کنار تخت برگشت و گفت: هنوز هیجان انگیزترین بخشش رو نگفتیم!

هری نگاهی به هرمیون انداخت: هیجان انگیزترین؟

رون لبخند پیروزمندانه اش را پنهان کرد و گفت: می دونی امروز فهمیدیم کیا اینجا؟

هری که کنجکاو شده بود گفت: کیا؟

رون نگاهی به هرمیون انداخت و هرمیون در حالیکه با انگشتان دستش می شمرد گفت: سر

چارلز پیترسون، کازیمیر آلبرتیچ سودبینسکی، هرمیون مکث کوتاهی کرد و گفت: دوک

مورتس هانترمن.

هری از جای بلند شد و گفت: اون الان کجاست؟

هرمیون لب پایینی اش را گزید و گفت: هری بشین هنوز یه نفر دیگم هست که نگفتم.

هری که در درونش آشوبی برای دیدن هانترمن برپا شده بود با بی تابی گفت: کی ؟

هرمیون نفسش را در سینه حبس کرد و نگاه نگرانی به رون انداخت. هری که می خواست هرچه

سریعتر برای یافتن لوپین به دیدن هانترمن برود با آشفتگی گفت: خدای من بگو کی دیگه

اینجاست؟

هرمیون نفسش را بیرون داد و با حالتی اعتراف گونه گفت: لوپین!